



تقدیم به تد

با عشق،

کلی بارن هیل

به پدر و مادر عزیزم

فروغ منصورقناعی

پرتقال طلایی

درخشان ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی تو!

سلام؛ ما در پرتقال هستیم، اینجا کتابخانه‌ی پرتقالی تو و این قفسه، قفسه‌ی طلایی کتابخانه‌ی توست!

در این چند سالی که پرتقال متولد شده، همه‌ی تلاشمان را کرده‌ایم تا باهم بهترین کتاب‌ها را بخوانیم، کیف کنیم و در جاده‌ی پریچ‌وخم قصه‌ها همسفر هم باشیم. موافقی کمی به عقب برگردیم و باهم قصه‌ی پرتقال را مرور کنیم؟ خب، شاید بدانی که ما از سال ۹۵ شروع به کار کردیم. اولش ترجمه‌ی بهترین کتاب‌های جهان برای تو بود و بعدتر تصمیم گرفتیم باهم کتاب بنویسیم؛ قصه‌هایی از دل سرزمین خودمان برای بچه‌های ایران. همیشه دلمان می‌خواست برای هر سلیقه‌ای کتاب داشته باشیم، این بود که بعد از کتاب‌های داستانی و تصویری، مجموعه‌های غیرداستانی، کتاب‌های آموزشی و حتی کتاب‌کار و ژورنال را هم به کتابخانه‌ها اضافه کردیم. این طوری خیالمان راحت‌تر بود که جمعمان حسابی جمع است!

حالا با مجموعه‌ی جدیدی به نام «پرتقال طلایی» آمده‌ایم. در این مجموعه گلچینی از بهترین و پرترف‌دارترین کتاب‌های پرتقال را کنار هم چیده‌ایم تا باهم قفسه‌ای خاص و ماندگار بسازیم. این کتاب‌ها علاوه بر داشتن ظاهری ویژه‌تر، ویراست جدید و کامل‌تری هم دارند. به علاوه‌ی اینکه انتهای هر کتاب، محتوای

جانبی جذابی هم آورده‌ایم تا تجربه‌ی دل‌چسب‌تری از خواندن برایت رقم بزنیم. مثل سؤال‌هایی برای بحث و گفت‌وگو؛ تا بتوانی در گروه‌های کتابخوانی یا حتی با دوستانت درباره‌ی داستان بحث کنی و نظرت را به اشتراک بگذاری. از اینکه در کتابخانه‌ی تو حضور داریم، خیلی خوشحالیم و راستش را بخواهی کلی به خودمان افتخار می‌کنیم!

درخشان‌ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی دنیا از آن تو، دوست پرتقالی!

انتشارات پرتقال



جایی که داستانی تعریف می‌شود

بله.

یه جادوگر توی جنگله. همیشه یه جادوگر بوده.
می‌شه یه بار هم که شده دست از شلوغ‌بازی برداری؟ وای خدایا! تا حالا
بچه‌ای به این سرتقی ندیده بودم.

نه عزیزِ دلم، تا حالا ندیدمش. هیچ‌کس اون رو ندیده. خیلی ساله. ما یه
کارهایی می‌کنیم تا هیچ‌وقت مجبور نشیم ببینیمش.
کارهای وحشتناک.

مجبورم نکن بگم. تو که خودت می‌دونی.
نمی‌دونم عزیزم. هیچ‌کس نمی‌دونه اون چرا بچه‌ها رو می‌خواد. نمی‌دونم
چرا همیشه اصرار داره کوچک‌ترین عضو ما رو بیره. نمی‌شه راحت از نش
پیرسیم. کسی تا حالا اون رو ندیده. ما می‌خوایم خیالمون راحت باشه که
هیچ‌وقت هم نمی‌بینیمش.

معلومه که وجود داره. این چه سؤالیه! یه نگاه به جنگل بنداز! خیلی خطرناکه!
دوده‌های سمی، چاه‌ها، آتش‌فشان‌های جوشان و هزارتا خطر دیگه هر طرفش
هست. فکر می‌کنی این‌ها اتفاقیه؟ نه! همه‌ی این‌ها به‌خاطر جادوگره و اگه به
چیزی که می‌خواد عمل نکنیم، می‌دونی باهامون چی کار می‌کنه؟

واقعاً می‌خوای برات توضیح بدم؟

ترجیح می‌دم نگم.

وای! ساکت! گریه نکن. از انجمن بزرگان کسی دنبال تو نمی‌آد. تو دیگه بزرگ شدی.

از خانواده‌ی ما؟

آره عزیزترینم. خیلی وقت پیش. قبل از اینکه تو به دنیا بیای. چه پسر قشنگی بود.

حالا دیگه شامت رو بخور و برو کارهات رو انجام بده. فردا باید صبح زود بیدار بشیم. روز قربانی منتظر کسی نمی‌مونه. همه‌مون باید بریم و از بچه‌ای که قراره جونمون رو نجات بده تشکر کنیم.

برادرت؟ چطوری می‌تونستم ازش دفاع کنم؟ اگه این کار رو می‌کردم، جادوگر همه‌مون رو می‌کشت. اون وقت چی؟ یا یکی رو قربانی کن یا همه رو. این قانون دنیاست. ما هر کاری هم که بکنیم، نمی‌تونیم عوضش کنیم. سؤال دیگه بسه. برو دنبال کارت، بچه جون.



جایی که یک زن بدبخت دیوانه می شود

آن روز صبح گرلاند، رئیس انجمن بزرگان، کارهایش را آرام و با وسواس انجام داد. روز قربانی یک بار در سال بود. او دوست داشت در صف آرام و آهسته‌ی مردم تا خانه‌ی نفرین‌شده و بازگشت غم‌انگیز از آنجا، به بهترین شکل ممکن دیده شود. حتی بقیه‌ی بزرگان را هم به این کار تشویق می‌کرد. به نظرش اینکه آدم خودش را جلوی توده‌ی مردم خوب نشان بدهد، اهمیت زیادی داشت. با دقت روی گونه‌های چروکیده‌اش سرخاب مالید و به چشم‌هایش سرمه کشید. دندان‌هایش را توی آینه نگاه کرد که کثیف نباشند یا خرده‌غذایی لایشان نمانده باشد. عاشق آینه‌اش بود؛ تنها آینه‌ی موجود در پروتکتوریت. برای گرلاند بزرگ‌ترین لذت دنیا این بود که چیزی فقط و فقط مال خودش باشد. او دوست داشت خاص باشد.

انجمن بزرگان دارایی‌های زیادی داشتند که در پروتکتوریت منحصر به فرد بودند. این از خوبی‌های شغلشان بود.

پروتکتوریت که بعضی به آن «پادشاهی علف دُم‌گره‌ای» و بعضی «شهر غم‌ها» می‌گفتند، در محاصره‌ی دو چیز قرار گرفته بود: از یک طرف جنگلی ترسناک و اسرارآمیز و از طرفی دیگر مردابی بزرگ. وسیله‌ی کسب و کار بیشتر مردم پروتکتوریت همان مرداب بود. مادرها به فرزندانشان می‌گفتند آینده در مرداب است. البته نه همه‌ی آینده، ولی از هیچی که بهتر بود. مرداب در فصل

بهار پر از جوانه‌های گیاه زیرین^۱ بود. در تابستان گل‌های زیرین و در پاییز ریشه‌های خوراکی زیرین. همچنین از این مرداب مقدار زیادی مواد دارویی و گیاهانی با قدرت جادویی جمع‌آوری و بسته‌بندی و به شهرهای آزاد اطراف فروخته می‌شد. جنگل اما به شدت خطرناک بود و به همین خاطر تنها راه رفت‌وآمد جاده بود.

و بزرگان صاحب جاده بودند.

بهتر است بگوییم مالک جاده، رئیس انجمن بزرگان بود و بقیه‌ی بزرگان هرکدام سهمی داشتند. بزرگان صاحب مرداب هم بودند؛ و باغ‌ها و خانه‌ها و بازار؛ حتی باغچه‌ها.

به همین خاطر بود که خانواده‌های پروتکتیو کفش‌هایشان را از نی مرداب می‌ساختند و هنگام تنگ‌دستی بچه‌هایشان را با سوپی از خوردنی‌های مرداب سیر می‌کردند و امیدوار بودند مرداب آن‌ها را قوی کند. و درست به همین خاطر بود که خانواده‌ی بزرگان با گوشت بره و کره هر روز بزرگ‌تر و قوی‌تر و سرحال‌تر می‌شدند. صدای در زدن آمد.

رئیس انجمن بزرگان که داشت بند لباسش را درست می‌کرد زیر لب گفت: «بیا تو»

آنتین بود؛ خواهرزاده‌اش و یکی از بزرگان در حال تعلیم. البته فقط به این دلیل که گرلاند به مادر بینوای پسر بینوا قول تعلیم او را داده بود. هرچند این منصفانه نبود. آنتین پسر جوان خوبی بود. حدوداً سیزده‌ساله. سخت کار می‌کرد و سریع یاد می‌گرفت. حساب‌و‌کتابش خوب بود و کارهای دستی‌اش حرف نداشت. می‌توانست توی یک چشم‌به‌هم‌زدن یک نیمکت درست و حسابی بسازد. شاید به همین دلیل، گرلاند علاقه‌ی زیادی به این پسر پیدا کرده بود. اما...

۱. Zirin: نوعی گیاه دارویی

آنتین ایده‌های بزرگی داشت، فکرهای عالی و سؤال‌های زیاد. گرلاند اخم کرد. آنتین خیلی - چطور می‌شد گفت؟ - بیش از اندازه احساساتی بود. اگر همین‌طور پیش می‌رفت، سروکارش با خون بود. فکر این مسئله، مثل سنگ روی قلب گرلاند سنگینی می‌کرد.

«دایی گرلاند!» آنتین با هیجان غیر قابل کنترلش سمت دایی‌اش دوید و نزدیک بود او را روی زمین بیندازد.

گرلاند با عصبانیت گفت: «آروم بگیر، پسر! این یه مراسم جدیه!»
پسر آرام شد و صورت مشتاق و پراز سؤالش را پایین انداخت. گرلاند که حال او را دید با محبت به پشت پسر زد.

«من رو فرستادن...» آنتین گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «که به شما بگم بقیه‌ی بزرگان آماده‌ان. جمعیت هم سر جاده منتظرن. همه اومدن.»
«همه؟ یعنی هیچ‌کس غایب نیست؟»

آنتین با لرزشی توی صدایش گفت: «بعد از اتفاقات پارسال، فکر نکنم دیگه کسی جرئت داشته باشه.»

«افسوس.» گرلاند دوباره توی آینه نگاه کرد و به سرخاب صورتش دست کشید. او از آموزش دادن درس‌های مراسم به شهروندان پروتکتوریت لذت می‌برد و همه‌چیز را برایشان روشن می‌کرد. دستی روی چروک چانه‌اش کشید و با اخم گفت: «خیلی‌خب، پسر جان.» بعد لباسش را با حرکتی خاص مرتب کرد؛ لباسی که بیشتر از ده سال او را به آدمی خاص بدل کرده بود. «بهتره بریم. بچه که خودش خودش رو قربانی نمی‌کنه.» آرام وارد خیابان شد و آنتین تلوتلوخوران پشت سرش راه افتاد.



معمولاً هر سال روز قربانی با شکوه و عظمت می‌آمد و می‌رفت. هر بار بچه‌ای بدون اعتراض برای قربانی شدن تحویل داده می‌شد. خانواده‌هایشان در سکوت عزاداری می‌کردند؛ مقدار زیادی غذا از طرف دیگران بهشان پیشکش

می‌شد و همسایه‌ها خانواده‌ها را دلداری می‌دادند تا شاید اندکی از داغشان کم کنند.

معمولاً کسی قانون را نمی‌شکست.

ولی انگار این بار فرق داشت.

گرلاندِ بزرگ لب‌هایش را جمع کرد. قبل از رسیدن جمعیت به آخرین خیابان می‌توانست صدای فریادهای زنی را بشنود که لابد مادر قربانی امسال بود. شهروندان ناراحت مدام جایشان را عوض می‌کردند.

انجمن بزرگان وقتی جلوی درِ خانه‌ی آن خانواده‌ی نگوین بخت رسیدند، با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شدند. مردی با صورت خراشیده، لبِ ورم‌کرده، لک‌های خون روی سر و موهای پریشان و کنده‌شده جلوی در حاضر شد. سعی کرد لبخند بزند، ولی زبانش در جای خالی دندانی که تازه شکسته بود گیر کرد. دهانش را بست و به‌جای لبخند زدن تعظیم کرد.

مرد که لابد پدر بچه بود گفت: «من رو ببخشید، آقایون. اصلاً نمی‌دونم چی افتاده به جون این زن. دیوونه شده.»

صدای جیغ و ناله‌ی زن از شیروانی بالای خانه می‌آمد. بزرگان وارد خانه شدند. موهای براق و مشکی زن، دسته‌دسته مثل مارهای سیاه روی صورتش پریشان بود. صدایش شبیه حیوانی وحشی بود که توی تله افتاده باشد. زن خودش را از چوب‌های دیوار بالا کشیده و به سقف شیروانی نزدیک شده بود. یک دست و یک پایش به دیوار چسبیده بود و با دست دیگر نوزادش را محکم در آغوش گرفته بود.

زن فریاد زد: «برین بیرون! شما حق ندارین اون رو ببرین. توی صورتتون تف می‌ندازم. نفرینتون می‌کنم. همین حالا از خونه‌ی من برین بیرون، وگرنه چشم‌هاتون رو درمی‌آرم و می‌ندازم جلوی کلاغ‌ها!»

بزرگان با دهان باز به او خیره شدند. نمی‌توانستند باور کنند. هیچ‌کس برای یک بچه‌ی نفرین‌شده نمی‌جنگید. در واقع تا الان کسی چنین کاری نکرده بود.

در این میان فقط آنتین شروع به گریه کرد و بعد تمام سعی‌اش را کرد تا اشک‌هایش از چشم بزرگانی که در اتاق بودند، پنهان بماند.

گرلاند سریع فکری به ذهنش رسید. روی صورت پرچاله‌چوله‌اش نگاهی مهربان نشانده. کف دست‌هایش را به مادر نشان داد تا ثابت کند قصد آزار ندارد؛ هرچند پشت لبخندش داشت دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و از این‌همه ابراز محبت کم مانده بود دیوانه شود.

«دختر بیچاره، ما که بچه رو واسه خودمون نمی‌خوایم.» گرلاند با آرام‌ترین صدایی که می‌توانست حرف می‌زد: «جادوگر اون رو می‌گیره. ما فقط داریم کاری رو که بهمون گفته، انجام می‌دیم.»

صدای نامفهومی از گلوی مادر بیرون آمد، از اعماق سینه‌اش، مثل صدای خرسی خشمگین.

گرلاند دستش را روی شانهای شوهر بینوا گذاشت و آرام فشار داد: «مثل اینکه درست گفتمی، دوست خوبم. زنت دیوونه شده.» بعد تمام سعی‌اش را کرد تا خشمش را نگرانی جلوه دهد: «این یه مورد کمیابه، ولی بی‌سابقه نیست. ما باید با مهربونی رفتار کنیم. اون به توجه نیاز داره نه سرزنش.»

«دروغ‌گو!» زن تف انداخت. بچه شروع کرد به گریه و زن بالاتر رفت. پاهایش را روی چوب‌های بالایی دیوار گذاشت و خودش را به سقف نزدیک‌تر کرد. سعی می‌کرد طوری آن بالا بماند که دور از دسترس باشد و بچه را توی دستش محکم نگه دارد. بچه دوباره آرام شد. زن با خشم فریاد زد: «اگه بچه‌م رو ازم بگیرین، دوباره پیداش می‌کنم. پیداش می‌کنم و برش می‌گردونم. حالا می‌بینین.»

گرلاند خندید: «می‌خوای با جادوگر روبه‌رو بشی؟ تنهایی؟ زن بیچاره.» صدایش آرام بود، ولی صورتش قرمز شده بود: «غم باعث شده عقلت رو از دست بدی. شوک باهات کاری کرده که دیگه مغزت کار نکنه. عیبی نداره. ما خوبت می‌کنیم عزیزم. نگهبان‌ها!»

دستش را تکان داد و نگهبان‌های مسلح توی اتاق ریختند. آن‌ها گروه خاصی بودند و اسمشان «خواهران ستاره» بود. پشتشان تیروکمان داشتند و روی کمر بندشان شمشیرهای بُرنده. گیس‌های بلندشان دور کمرشان چرخیده و سفت بسته شده بود. این نشانی بود از سال‌های دراز تمرین و گوشه‌گیری و زندگی توی برج. صورتشان به سختی سنگ بود و بزرگان، با تمام قدرت و جایگاهشان، از آن‌ها دوری می‌کردند. خواهران نیروی ترسناکی بودند که نمی‌شد سرسری گرفتشان.

گرلاند دستور داد: «بچه رو از مادر مجنونش جدا کنین و ببرین به برج.» بعد هم به مادر چسبیده‌به‌سقف چشم دوخت. زن دیگر رنگ به صورت نداشت. گرلاند گفت: «خواهران ستاره خوب می‌دونن با آدم‌های مجنون چطوری رفتار کنن. مطمئن باشین این کار با کمترین آسیب انجام می‌شه.» نگهبان‌ها کاربلد، آرام و به‌شدت سنگ‌دل بودند. در عرض چند دقیقه زن را گرفتند، بستند و بردند. پژواک فریادهای زن در تمام آن شهر ساکت شنیده می‌شد، تا اینکه او را به برج بردند، در چوبی بزرگش را بستند و دیگر صدا قطع شد. زن را آنجا زندانی کردند.

از سوی دیگر، بچه را به گرلاند سپردند. بچه اول کمی گریه کرد، ولی بعد توجهش به صورت و خطوط و چروک‌های گرلاند جلب شد. نگاهی جدی به او انداخت؛ نگاهی آرام، جست‌وجوگر و نگران، جوری که گرلاند سختش بود سمت دیگری را نگاه کند. کودک موهای فرفری مشکی و چشم‌های سیاه داشت و صورتی درخشان مثل چوب جلاخورده. وسط پیشانی‌اش یک ماه‌گرفتگی بود به‌شکل هلال. مادرش هم ماه‌گرفتگی مشابهی داشت. مردم می‌گفتند این ویژگی، آدم‌ها را خاص می‌کند. گرلاند ولی این باورها را دوست نداشت؛ مخصوصاً وقتی شهروندان پروتکتوریت این فکر را در سر می‌پروراندند که در واقع بهتر از چیزی هستند که حالا بودند. ابروهایش را بیشتر در هم کشید، سرش را به بچه نزدیک کرد و پیشانی‌اش را چروک داد. بچه زبانش را درآورد.

گرلاند فکر کرد بچه‌ی نفرت‌انگیز.

بعد برای شروع مراسم گفت: «آقایون، وقتشه.» بچه درست همین لحظه را انتخاب کرد تا لکه‌ی گرم و خیسی روی لباس او بگذارد. گرلاند سعی کرد توجهی نکند، ولی از درون آتش گرفت.

گرلاند مطمئن بود بچه این کار را از روی قصد انجام داده است. چه بچه‌ی نفرت‌انگیزی!

مراسم مثل همیشه غم‌انگیز، آهسته و به‌شکل غیر قابل تحملی گُند بود. گرلاند احساس می‌کرد الان است که از بی‌طاقتی دیوانه شود. همین که کودک را از دروازه‌ی پروتکتربیت بیرون بردند، دروازه‌ها بسته شد و شهروندان با غم از دست دادن فرزند دیگری به خانه‌های کوچکِ غم‌انگیزشان رفتند و بزرگان آن‌سوی دروازه سرعتشان را بیشتر کردند.

آنتین پرسید: «چرا داریم می‌دویم دایی؟»

گرلاند گفت: «حرف زن پسر. راه بیا!»

هیچ‌کس دوست نداشت توی جنگل و دور از جاده‌ی اصلی بماند؛ حتی بزرگان و گرلاند. منطقه‌ی اطراف دیوارهای پروتکتربیت امن بود. البته در حرف؛ ولی در عمل همه می‌دانستند اگر کسی از سر تصادف، زیاد از شهر دور شود و توی گودالی بیفتد یا توی چاله‌ی گل گیر کند و زخمی شود یا توی چاه سقوط کند و هوا بد شود، هرگز برنمی‌گردد. جنگل جای خطرناکی بود.

همه باهم از راه پیچ‌درپیچی گذشتند و به محوطه‌ای رسیدند که پنج درخت قدیمی آنجا بود، معروف به کنیز جادوگر. پنج یا شش؟ قبلاً هم شش تا بودن؟ گرلاند به درخت‌ها نگاه کرد، دوباره شمرد و سر تکان داد. شش تا بودند. اهمیتی نداشت. جنگل داشت اذیتش می‌کرد. به‌رحال سن آن درخت‌ها اندازه‌ی سن دنیا بود.

فضای بین حلقه‌ی درخت‌ها نرم و پر از خزه بود. بزرگان، درحالی‌که سعی می‌کردند به بچه نگاه نکنند، او را روی زمین گذاشتند. بعد پشتشان را به

بچه کردند و همین که خواستند با عجله دور شوند، جوان‌ترینشان گل‌بیش را صاف کرد.

آنتین پرسید: «خب... همین جا ولش می‌کنیم؟ تموم شد؟»
گرلاند پاسخ داد: «بله، پسر. مراسم این‌جوری انجام می‌شه.» گرلاند خستگی شدیدی روی شانه‌هایش احساس کرد. انگار یوغی را پشت گاو گذاشته باشند، احساس کرد ستون فقراتش خم شد.
آنتین گردنش را نیشگون گرفت؛ یک عادت عصبی که نمی‌توانست ترکش کند. «نباید منتظر بمونیم تا جادوگر بیدار؟»
بقیه‌ی بزرگان در سکوت سنگینی فرورفتند.

یکی از آنان به نام راسپین که از همه پیرتر بود گفت: «بمونیم؟»
«خب، معلومه...» آنتین ادامه داد: «معلومه که باید منتظر جادوگر بمونیم.»
بعد آرام‌تر گفت: «اگه یه حیوون وحشی بیدار و بچه رو بره، چی کار کنیم؟»
همه‌ی بزرگان به گرلاند نگاه کردند و چیزی نگفتند.
«خوشبختانه تا حالا این اتفاق نیفتاده، پسر جان.» گرلاند این را سریع گفت و آنتین را کنار کشید.
«ولی...» آنتین دوباره گردنش را نیشگون گرفت، آن قدر محکم که جایش ماند.

«ولی هیچی.» گرلاند این را گفت و آنتین را محکم به جلو هل داد تا با قدم‌های بلند از راهی که آمده بودند برگردند.
بزرگان یکی‌یکی راه افتادند و بچه را همان‌جا رها کردند.
همه، به‌جز آنتین، وقتی از آنجا می‌رفتند می‌دانستند مسئله این نیست که ممکن است بچه خوراک حیوانات شود، چون این اتفاق حتماً می‌افتاد.
بچه را رها کردند درحالی‌که با اطمینان می‌دانستند جادوگری وجود ندارد. هیچ‌وقت وجود نداشته است. آنجا فقط یک جنگل خطرناک بود. یک جاده و ریسمانی که سال‌ها بزرگان به آن چسبیده بودند و نسل‌ها بود که با

این ترفند از زندگی‌شان لذت می‌بردند. جادوگر و در واقع باور به جادوگر، برای ترساندن مردم ساده ساخته شده بود؛ مردم مطیع، مردم رام، مردمی که زندگی‌شان در غباری غمناک می‌گذشت. ابرهای اندوه احساساتشان را گرفته و مغزهایشان را از کار انداخته بود. بزرگان برای حکمرانی به همین‌ها نیاز داشتند. هرچند ناخوشایند بود، ولی کاری برایش نمی‌کردند.

از میان درخت‌ها که می‌گذشتند، صدای گریه‌ی بچه را می‌شنیدند. ولی خیلی زود صدای گریه جایش را به صدای آرام مرداب، آواز پرنندگان و ضربه‌های دارکوب‌ها به تنه‌ی درختان جنگل داد. هرکدام از بزرگان مطمئن بود که بچه آن‌قدری زنده نمی‌ماند که صبح فردا را ببیند. دیگر هیچ‌وقت صدایش را نمی‌شنیدند. او را نمی‌دیدند و حتی به او فکر هم نمی‌کردند.

آن‌ها فکر می‌کردند او برای همیشه رفته است.

ولی اشتباه می‌کردند.